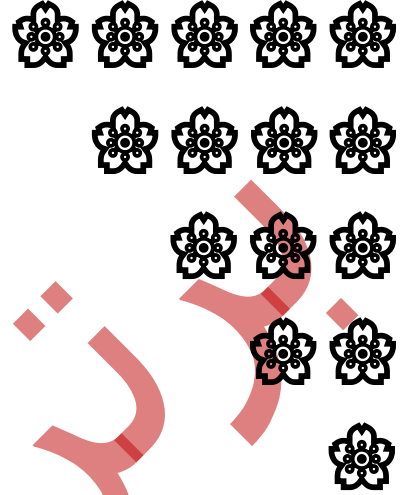


شوهر غیرتی مـ (18) نـ, [۰۹:۵۷ ۲۴,۱۰,۱۹]

In reply to شوهر غیرتی مـ (18) نـ



part_100#

#عروس_ارباب_زاده

_ مامان اهورا خیلی عجیب غریب شده رفتارش احساس
میکنم عاشق ستاره شده .

با شنیدن این حرف ترنج به سرفه افتادم که محکم کوبید
پشتم وقتی آروم شدم بهش خیره شدم و گفتم :

– تو که میدونی ارباب زاده به خون من تشنه اس و دوست
نداره سر به تنم باشه پس چرا میگی اون عاشق من شده ؟
ترنج شونه ای بالا انداخت و گفت :

– رفتارش که این و نشون میده من چی بگم دیگه .

مامان نازگل گفت :

– ستاره

– جان

– رفتار ارباب زاده با تو چطور ؟

با شنیدن این حرف لبخندی روی لبهام نشست و ذوق زده
برای مامان نازگل تعریف کردم وقتی حرفام تموم شد مامان
نازگل با خنده گفت :

– مثل اینکه حق با ترنج این پسر دیوونه من داره عقلش رو به
دست میاره .

گیج بهشون خیره شده بودم اصلا نمیتونستم حرفشون رو
درک کنم ، آخه ارباب زاده چرا باید عاشق من بشه اون هم
منی که به خونم تشنه اس واقعا نمیتونستم درکشون کنم .

– ستاره

با شنیدن صدای ارباب سالار از افکارم خارج شدم سرم و بلند
کردم و گفتم :

_ جانم ارباب سالار

_ حالت چطوره بهتر شدی ؟

لبخندی بهش زدم و گفتم :

_ ممنون ارباب سالار من کاملاً خوب هستم .

بعدش به سمت مامان ناز گل برگشت و گفت :

_ هانیه برگشت پیش عشقش اون صیغه نامه محرمیت
بینشون هم باطل شد .

چشمهام گرد شد

_ هانیه مگه عاشق ارباب زاده نبود ؟

ترنج خندید و گفت :

_ مگه عقلت رو از دست دادی دختره ی دیوونه هانیه اصلاً

عاشق نبوده که بخواد فراموش کنه فقط اومده بود روستا تا

صیغه نامه باطل بشه .

_ باطل شد ؟

_ آره

نفس راحتی کشیدم و گفتم :

_ خیلی هم عالی

_ چیزی گفتمی دخترم ؟

با شنیدن صدای ارباب سالار با صدای گرفته ای گفتم :

_ نه اصلا

بعدش بلند شدم که ترنج گفت :

_ کجا

_ میرم اتاقم استراحت کنم اگه اشکالی نداشته باشه .

_ برو

همین که داخل اتاق شدم از شدت خوشحالی زیاد شروع کردم به پریدن خیلی خوشحال شده بودم اصلا تو این چند روز از هیچی خبر نداشتیم و همش غمگین بودم اما حالا دوران غم به پایان رسیده بود مخصوصا که رفتار ارباب زاده با من خیلی شده بود .



شوهر غیرتی مـ (18) نـ, [۱۹, ۱۰, ۲۵, ۰۰۰:۱۰]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ (18) نـ



part_101#

#عروس_ارباب_زاده

باز هم پسر عموم تماس گرفته بود ، ارباب زاده خیلی عصبی شده بود و فکر میکرد من بهش گفتم تماس بگیره دوباره عصبی شده بود ، برگشته بود به حالت قبلیش

_ ارباب زاده

با شنیدن صدام عصبی به سمتم برگشت چنان نگاهی بهم انداخت که از شدت ترس ساکت شدم

_ چیه ؟

با ترس گفتم :

_ هیچی

عصبی به سمتم اومد که یه قدم به عقب رفتم ، ایستاد عصبی خندید و گفت :

_ از شوهرت میترسی آره ؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ نه

– برای چی هنوز با اون پسره عوضی حرف میزنی هان ؟ مگه
بهت نگفته بودم حق نداری باهاش صحبت کنی ؟

وحشت زده نالیدم :

– من باهاش حرف نزدم ارباب زاده

– پس کی باهاش داشت حرف میزد هان ؟

دیگه داشت گریه ام میگرفت عجب دردسری برام درست
شده بود خدایا خودت بهم کمک کن من نمیخواستم اینجوری
بشه اون خودش زنگ زد و وقتی جواب دادم ارباب زاده اومد
داخل اتاق همین باعث شده به من شک کنه خدایا حالا باید
چیکار کنم چجوری باید درستش کنم

– جواب من و بده

همه چیز رو صادقانه برایش تعریف کردم اما اون خندید و گفت
:

– فکر میکنی باور میکنم ؟

– دلیلی ندارم به شما دروغ بگم ارباب زاده

– دوستش داشتی ؟

چشمهام گرد شد چی داشت میگفت یعنی چی دوستش
داشتیم؟ سئوالم رو به زبون آوردم و پرسیدم:

- یعنی چی؟

عصبی گلوم رو داخل دستش گرفت و گفت:

- پس چرا باید باهات تماس بگیره....

چشمهام داشت از حدقه میزد بیرون فشار دستاش خیلی زیاد
شده بود، یواش یواش فشار دستاش کم شد و با صدای
گرفته ای گفت:

- برو از جلوی چشمهام

با چشمهای اشکی به چشمهای قرمز شده اش خیره شدم

- ارباب زاده من واقعیت رو گفتم حاضرم قسم بخورم من اون
رو فقط مثل داداش دوست دارم همین.

داد زد:

- بیرون

ترسیده سرم رو تکون دادم و از اتاق خارج شدم که ارباب
سالار رو دیدم با دیدن صورت من اخماش رو تو هم کشید و
خواست بره داخل اتاق که جلوش رو گرفتم و با التماس گفتم

_ تو رو خدا باهاش کاری نداشته باشید ، من مقصر هستم !

_ چیشده ؟

همه چیز رو تعریف کردم که نفسش رو با حرص بیرون

فرستاد و گفت :

_ نمیدونم کی میخواد بزرگ بشه .

_ شما برید استراحت کنید

بهم خیره شد

_ حالت خوبه ؟

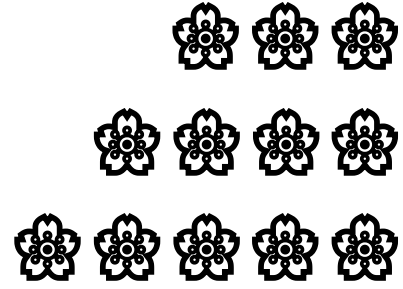
_ آره ارباب سالار

_ برو تو اتاق مهمون استراحت کن تا وقتی حالش بهتر بشه

شنیدی ؟

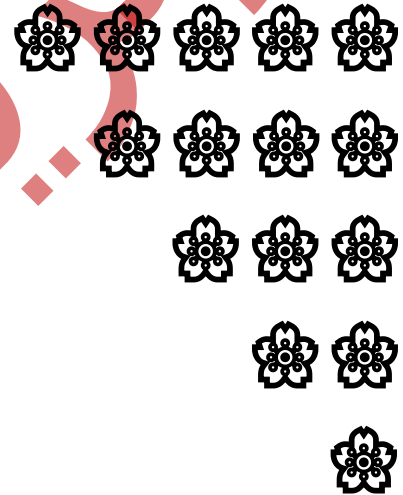
_ آره





شوهر غیرتی م۔ ۱۸) ن، [۱۰:۱۶۲۷، ۱۰، ۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م۔ ۱۸) ن]



part_102#

#عروس_اربابزاده

شب رو داخل اتاق مهمون سپری کردم اما حتی یه دقیقه هم خواب به چشمهام نیومد میترسیدم از قضاوت ارباب زاده نمیدونستم چه فکری داشت درمورد من میکرد نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم که صدایش بلند شد :

_ ستاره

به سمتش رفتم و گفتم :

_ بله

نگاهی به چشمهای قرمز شده ام انداخت و گفت :

_ دیشب بیدار بودی ؟

_ آره

_ بیا داخل اتاقم باهات کار دارم

_ چشم

دنبالش داخل اتاق کارش شدم بهم اشاره کرد بشینم همین

که نشستم گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و شماره ای

گرفت و گفت :

_ باهات صحبت کن جلوی چشمهای من

میدونستم منظورش پسر عموی منه با صدای گرفته ای گفتم :

_ چشم

دوست داشتم سوتفاهم رفع بشه نمیخواستم بیشتر از این ازم ناراحت بشه ، طولی نکشید که صداش پیچید :

_ بله ؟

_ سلام

با شنیدن صدام به خودش اومد و گفت :

_ ستاره تویی ؟

_ آره

_ کجا بودی از دیروز خیلی نگرانت شده بودم !

نگاهی به ارباب زاده انداختم که دستاش از شدت عصبانیت

مشت شده بود با صدای گرفته ای گفتم :

_ بهت گفته بودم باهام تماس نگیر دوست ندارم ارباب زاده از

دست من عصبی بشه و ...

_ گوه خورده عصبی بشه

چشمهام گرد شد وای خدا این چی داشت میگفت ، چشمهای
ارباب زاده داشت به قرمزی میزد

_ درست حرف بزن اون شوهر منه !

ساکت شد و نفس عمیقی کشید

_ اون مجبورت کرده اونجا باشی من نجاتت میدم از اون
عمارت و

_ من زندگیم رو دوست دارم لطفا تمومش کن دوست ندارم با
زنگ زدن هات ...

بین حرفم پرید :

_ ستاره تو مثل خواهرم هستی من فقط قصد داشتم بهت
کمک کنم همین اصلا دوست نداشتم باعث ناراحتیت بشم که
اگه شدم واقعا من و ببخش

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم دوست نداشتم جلوی
ارباب زاده گریه کنم تا باز بهونه دستش بدم .

_ دیگه باهام تماس نگیر بهم قول ب ...

حرفم رو قطع کرد

_ بلاخره بهش رسیدم ستاره به عشقم نگین رسیدم تو
باعثش شدی دوست داشتم تو هم تو جشن عروسی من
باشی خواهری برای همین وقتی اومدم دعوتت کنم دیدم
باهات چیکار کردن میخواستم نجاتت بدم درست مثل همون
موقع هایی که تو ما رو نجات میدادی .

_ ببخشید من باید برم خداحافظ

_ خداحافظ مراقب خودت باش خواهر کوچولو

وقتی ارباب زاده گوشه رو قطع کرد بغض من با صدای بدی
ترکید اصلاً نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم وای خدا کاش
میتونستم یه جوری خودم رو محو کنم

_ بسه

با شنیدن صدای ارباب زاده دستم رو روی دهنم گذاشتم و
بهش خیره شدم مظلومانه که به سمتم اومد و محکم بغلم کرد
سعی داشت من رو اروم کنه .



شوهر غیرتی مـ (18) -ن, [۱۹, ۱۰, ۲۸, ۲۴: ۱۰]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ (18) -ن



part_103#

#عروس_ارباب_زاده

_ ستاره

با شنیدن صدایش سرم و بلند کردم با چشمهای قرمز شده
بهش خیره شدم که گفت :

_ عروسیش پرس چه زمانی هست میبرمت !

چشمهام گرد شد گریه یادم رفت همه چیز یادم رفت ، فقط با
بهت و تعجب داشتتم بهش نگاه میکردم نفس عمیقی کشیدم
و گفتم :

_ یعنی میخوای بهم اجازه بدی تو عروسیش شرکت کنم ؟

_ آره اجازه میدم اما تنها نه منم باهات میام

رفته رفته لبخندی روی لبهام نشست جیغی از هیجان کشیدم
و گفتم :

_ وای خیلی ممنون نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم

خندید

_ چیشد تو که تا دو دقیقه پیش داشتی گریه میکردی حالا

انقدر ذوق زده شدی که جیغ میکشی ؟

شرمنده ساکت شدم

_ ببخشید

_ ستاره

_ بله ارباب زاده

_ میخوام یه سؤال ازت بپرسم؟

سرم و بلند کردم بهش خیره شدم و متعجب گفتم:

_ بفرمائید ارباب زاده

_ دوست داری خانواده ات رو ببینی؟

_ نه

متعجب بهم خیره شد

_ چی؟

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_ دوست ندارم بینمشون

میدونستم متعجب شده اونم خیلی زیاد اما واقعا دوست

نداشتم بینمشون هیچکدومشون برای دیدنم نیومدند تو این

مدت سراغی ازم نگرفته بودند

– چرا؟

– چون هیچکدومشون من رو دوست نداشتند!

– چرا همچین چیزی میگی؟

– اگه من رو دوست داشتند بهم سر میزدند

– شاید بهت سر زدند اما تو متوجه نشدی!

– میدونم نیومدند نیازی نیست دروغ بگید ارباب زاده

بعدش ساکت شدم وقتی دیدم ارباب زاده هم چیزی نمیگه
گفتم؛

– میتونم برم ارباب زاده؟

بدون توجه به سؤال من گفت:

– اما داداشت بارها اومد دیدنت کتک خورد وسط روستا فلکه
شد اما باز هم اومد

شکه پرسیدم؛

– چی؟

– همون که بخاطرش خونبس شدی همش میومد تا تو رو با

خودش ببره میگفت قصاصم کنید خواهرم رو پس بدید اون

بیگناه ، تنبیه شد ، کتک خورد ، فلکه شد ، مجبورش کردم کل
روستا رو تمیز کنه اما باز هم آدم نشد و هر روز میاد

اشکام روی صورتتم جاری شدند

_ دارید راستش رو میگوید ؟

_ آره

با صدای لرزون شده گفتم :

_ پس چرا بهم چیزی نگفتید پس چرا من متوجه نشدم ؟

_ چون نمیذاشتم به گوشت برسه

_ الان داداشم کجاست

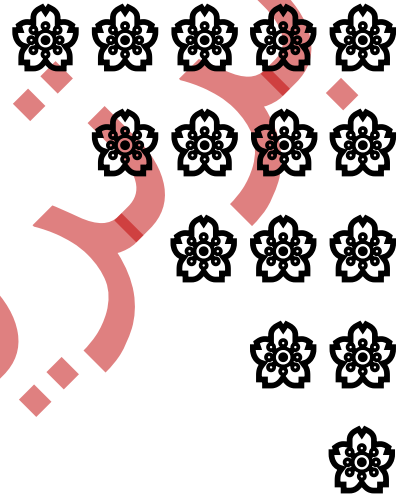
_ سر زمین کشاورزی چون تنبیه شده دوباره .





شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۱۰، ۱۹، ۳۰، ۴۱: ۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن]



part_104#

#عروس_ارباب_زاده

_ شما که از داداش من متنفر هستید چرا اینارو بهم گفتید؟.

_ چون باید میفهمیدی .

بعدش خواست از اتاق بره بیرون که گفتم :

_ ارباب زاده

به سمتم برگشت سئوالی بهم خیره شد لبخندی بهش زدم و گفتم :

_ خیلی ممنون

لبخند محوی زد و از اتاق خارج شد ، واقعا ممنونش بودم چون بهم امید داده بود یعنی داداشم من رو دوست داشت تموم این مدت برای دیدنم تلاش کرده بود تموم سختی هایی که کشیده بودم ارزشش رو داشت

از اتاق خارج شدم با شادی به سمت پایین رفتم ارباب سالار تنها نشسته بود به سمتش رفتم و گفتم :

_ ارباب سالار

به سمتم برگشت و گفت :

_ جان

چشمهام داشت برق میزد

_ ارباب زاده بهم گفت داداشم همیشه میومده دیدن من

ارباب سالار متعجب گفت :

_ واقعا ؟

_ آره

_ باورم نمیشه

_ منم همینطور

با خنده به سمتم اومد و گفت :

_ پس بالاخره داری موفق میشی اهورا رو سر به راه کنی

_ ببخشید متوجه نمیشم

خندید

_ چیزی نیست عزیزم

_ شما از دست من ناراحت هستید ؟

_ نه برای چی همچین فکری کردی ؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم :

_ نمیدونم

خواست چیزی بگه که صدای مامان نازگل اومد :

_ ستاره تو اینجایی ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ آره

با تعجب چند ثانیه به من خیره شد بعدش گفت :

_ حالت خوبه ؟.

_ آره ممنون

ارباب سالار رو بهش کرد

_ عزیزم بیا اینجا ببینم

مامان نازگل چشم غره ای به سمتش رفت

_ همتا و سپهر آشتی کردند

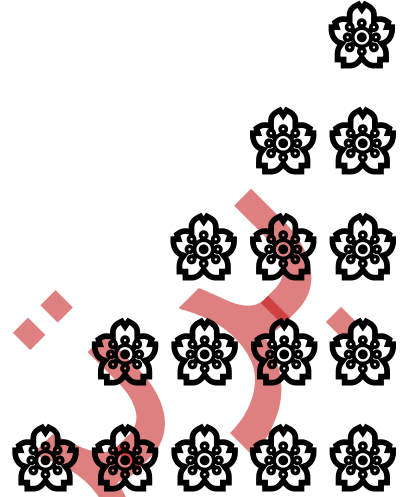
جیغی کشیدم و گفتم :

_ واقعا

_ آره

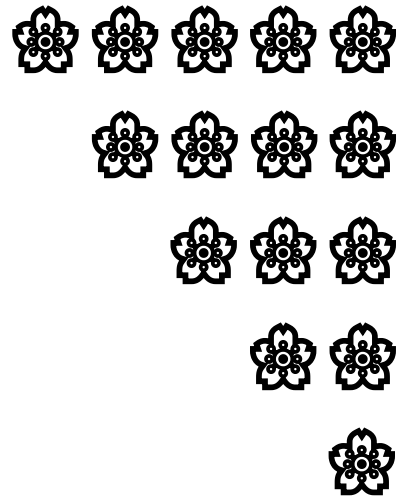
_ خیلی خوشحال شدم همتا واقعا لیاقتش رو داره که

خوشبخت بشه



شوهر غیرتی مـ ۱۸) نـ, [۱۹, ۱۱, ۱۰:۳۲]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ۱۸) نـ]



part_105#

bartarinroman

#عروس_ارباب_زاده

اینطور که مشخص شد سوتفاهم های بین همتا و سپهر رفع شده دوباره سپهر همتا رو عقد کرده بود و نجمه رو طلاق داده بود خیلی خوشحال شده بودم از این موضوع همتا واقعا لیاقتش رو داشت اون باید خوشبخت میشد

_ ستاره

با شنیدن صدای ارباب زاده از افکارم خارج شدم ، و نگاهم رو بهش دوختم و متعجب پرسیدم :

_ چیزی شده ؟

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ حواست کجاست چرا هر چی صدات میزنم اصلا جواب نمیدی ؟

_ ببخشید

به سمتم اومد خیره به چشمهام شد

_ داشتی به چی فکر میکردی ؟

_ وای ارباب زاده مگه شما خبر ندارید پیشده ؟

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ نه پیشده مگه ؟

_ همتا و سپهر آشتی کردند

_ تو برای این خوشحال هستی ؟

با چشمهایی که از شدت خوشحالی شک نداشتم داره برق

میزنه بهش خیره شدم و با ذوق سرم و تکون دادم

خندید و گفت :

_ کوچولوی ارباب زاده خیلی خوشحال شده پس آره

با شنیدن این حرفش خجالت کشیدم احساس کردم گونم

هام گل انداخت ، دستش رو روی گونم کشید که چشمهام

بسته شد

صداش نوازش وار بلند شد

_ خیلی شیرین و خواستنی هستی اصلا نمیشه ازت گذشت

بعدش خم شد لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت که باعث شد چشمهام گرد بشه و شکه بشم بوسه ی کوتاهی روی لبهام گذاشت و ازم جدا شد به چشمه‌اش خیره شدم و گفتم :

_ ارباب زاده

_ جون

شرمزده بهش خیره شدم خواست چیزی بگه که صدای در اتاق اومد

_ بیا تو

در اتاق باز شد و ترنج اومد داخل اتاق و ترسیده گفت :

_ داداش اتفاق بدی افتاده

ارباب زاده اخماش تو هم رفت

_ چیشده ؟

_ یکی از خدمه ها به مامان حمله کرد و ...

ارباب زاده هنوز حرف ترنج تموم نشده بود از اتاق خارج شد

منم پشت سرشون رفتم وقتی رفتم پایین با دیدن صورت

مامان نازگل چشمهام گرد شد چه به روزش آورده بودند چرا

اینا این شکلی بودند

_ کار کیه ؟

ترنج به یکیشون اشاره کرد ارباب زاده به سمتش رفت و گفت
:

_ پس تو باعث شدی مامان من زخمی بشه آره ؟

با تنفر به ارباب زاده خیره شد

_ هر کاری لایقش باشه انجام میدم فهمیدی اون باعث شد
زندگی مامانم نابود بشه .

_ تو چی داری میگی ؟

دختره با صدای بلندی خندید

_ منم خواهرتون هستم دختر ماه بانو زن اول ارباب سالار ازش
پرسید چجوری مامان من و پرت کرد بیرون از عمارتش
بخاطر مامان تو و باعث شد من یه زندگی مثل جهنم رو
تجربه کنم اومده بودم تا مادرت رو بکشم اما حیف اینا مزاحم
شدن



شوهر غیرتی مـ (18) نـ, [۰۹:۵۸ ۰۲,۱۱,۱۹]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ (18) نـ



part_106#

#عروس_ارباب_زاده

ارباب زاده خواست دستش رو بلند کنه که مامان نازگل گفت :

_ دست ننگه دار

ارباب زاده دست ننگه داشت که مامان نازگل اومد سمت همون

دختره و گفت :

_ این غیر ممکن ماه بانو نمیتونست حامله بشه و بعدش هیچ

رابطه ای با ارباب سالار نداشت اون بخاطر کار های بدی که

انجام میداد ارباب از عمارت پرش کرد بیرون این چرندیات

رو کی بهت گفته ؟

دختره با صدای بلند خندید

_ پس که اینطور حتی الان هم داری کتمان میکنی من حاضرم

تست DNA بدم تا مشخص بشه من دختر ارباب سالار هستم

بعدش مشخص میشه دروغگو کی هست .

ارباب زاده عصبی سرش داد زد :

_ خفه شو خیلی داری حرف میزنی

دختره خندید

– چیه زورت اومد منم خواهرت باشم ؟ خواهری که مادرت باعث شد تو آشغالدونی بزرگ بشه که تو سن سیزده سالگی بهش تجاوز کنند و بخاطر خرج درمان مادرش فاحشه بشه دستم رو روی دهنم گذاشتم خیلی شکه شده بودم از قیافه ی ارباب زاده هم مشخص بود خیلی شکه شده به سمت مادرش برگشت که مامان نازگل گفت :

– ببریدش تو اتاق طبقه پایین درش رو هم قفل کنید تا من با باباتون صحبت کنم .
دختره قبل رفتن گفت :

– من واقعا دخترش هستم اما هیچوقت هیچکدومتون رو نمیبخشم تاوان بدبختی هایی که من کشیدم رو پس میدید .
وقتی اون و بردند نگهبان ها ارباب زاده به سمت مادرش برگشت و گفت :

– چخبره اینجا ؟

مامان نازگل کلافه گفت :

– منم نمیدونم چخبره خودت که دیدی چیشد

– مامان اگه

مامان ناز گل وسط حرفش پرید

_ فعلا چیزی نگو پسر

بعد رفتن مامان ناز گل ارباب زاده هم عصبی گذاشت رفت
ترنج هم هاج و واج همونجا ایستاده بود به سمتش رفتیم و
گفتم:

_ بیا بشین رنگ از صورتت پریده حالت خوب نیست
با بهت گفت:

_ اون خواهر منه؟

_ هنوز چیزی مشخص نیست شاید داره دروغ میگه
اشک تو چشمه‌هاش جمع شد

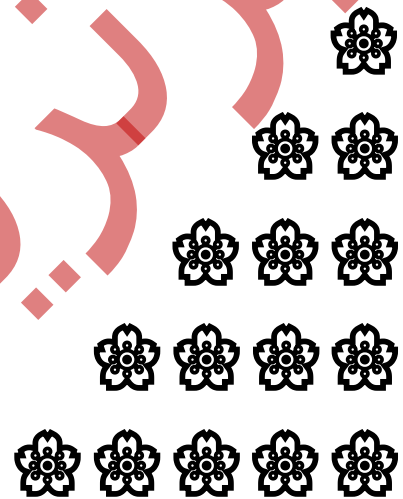
_ دعا میکنم یه کلاهبردار باشه اما خواهر من نباشه.

_ چرا؟

_ چون گذشته اش خیلی تلخ بوده من شرمنده میشم وقتی
میشنوم نمیتونم تحمل کنم که این همه بلا سرش اومده

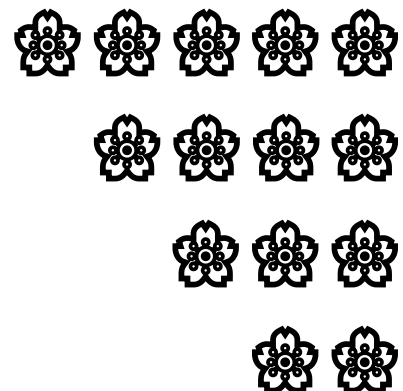
آهی کشیدم و گفتم:

_ هیچ چیزی دست ما نیست بیا بشین برم برات آب قند بیارم
رنگ از صورتت پریده
_ باشه



شوهر غیرتی مـ (۱۸) نـ, [۰۹:۵۹ ۰۳,۱۱,۱۹]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ (۱۸) نـ





part_107#

#عروس_ارباب_زاده

تو این مدت اوضاع عمارت خیلی داغون شده بود
هیچکدوممون باورمون نمیشد که اون دختره واقعا دختر ارباب
سالار باشه اما وقتی نتیجه اومد و مشخص شد اون دختر
ارباب سالار همه داغون شدن ارباب سالار خیلی شکسته شد
مخصوصا با حرف هایی که حوا دخترش زده بود دختری که
تازه پیداش شده بود .

سرم رو تکون دادم تا به این افکار پایان بدم .

_ ارباب زاده

بدون نیم نگاهی به من بندازه گفت :

_ چیه ؟

_ تا کی قصد دارید این شکلی باشید ؟

به سمت من برگشت و گفت :

_ چه شکلی ؟

_ انقدر داغون و شکسته

_ نمیتونم باور کنم یه خواهر داشتم ، خواهری که وقتی سیزده
ساله بوده بهش تجاوز شده بعدش بخاطر مادر حرومزاده اش
فاحشه شده ، پر شده از انتقام و کینه من نمیتونم این حالش
رو درک کنم دارم دیوونه میشم

_ باید صبور باشید ارباب زاده

بلند شد دستی به لباسش کشید

_ من میرم سر زمین ها

بعدش از اتاق خارج شد نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم تو
این مدت همه به یه نحوی داغون شده بودند به سمت اتاق
حوا رفتیم تقه ای زدم که صدای سردش بلند شد

_ بیا داخل

در اتاقش رو باز کردم و داخل شدم یه گوشه روی تخت
نشسته بود

_ سلام عزیزم

به سمتم برگشت پوز خندی زد

_ خسته نشدی ؟

متعجب بهش خیره شدم و گفتم :

_ برای چی ؟

_ هر روز میای اتاق من و سگ محل میشی ؟ بخاطر این میای
که باهام دوست بشی حالم بهتر بشه بعد همه بگن وای ستاره
معجزه کرد و اون پسره ی گند اخلاق دوستت داشته باشه آره
؟

_ نه

_ اما من خوب میدونم همه ی کارات برای اینه پس گمشو
بیرون

رفتم کنارش نشستم و با لبخند بهش خیره شدم

_ درسته ارباب زاده از من خوشش نیاد دلیل ازدواج ما هم
مشخص فقط برای انتقام بود اما من بخاطر ارباب زاده بهت
نزدیک نمیشم .

_ پس برای چی میای ؟

صادقانه جوابش رو دادم :

_ دوست دارم بهت کمک کنم

_ ترجمه ؟

_ نه

متعجب بهم خیره شد

_ چه نقشه ای داری هان ؟

_ قسم میخورم هیچ نقشه ای ندارم فقط میخوام حالت بهتر بشه ، این خانواده برای من خیلی تلاش کردند منم میخوام کمک کنم اونا واقعا از وجود تو خبر نداشتند حالا هم که خبردار شدند نابود شدند

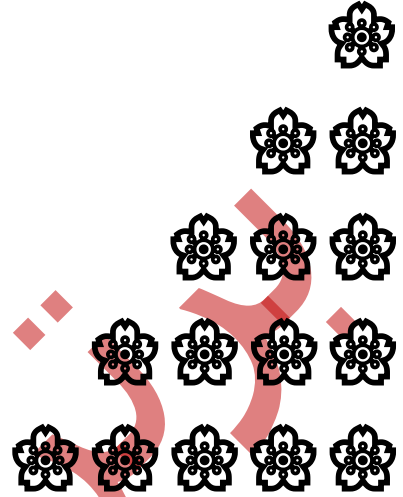
پوزخندی زد و عصبی گفت :

_ دوست نداشتند من باشم من ...

_ نه اینطوری نیست !

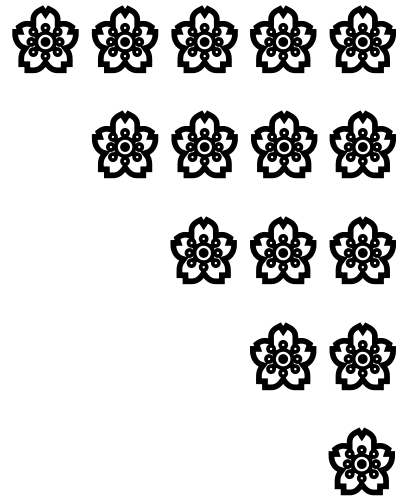
_ پس چجوریه ؟

_ اونا خیلی دوستت دارند همشون بعد فهمیدن واقعیت داغون شدن تو اصلا نمیتونی بفهمی حالشون چه شکلی شده همشون دوستت دارند اما از طرفی دارند زجر میکشن



شوهر غیرتی مـ ۱۸) نـ, [۱۹, ۱۱, ۴, ۲۲: ۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ۱۸) نـ]



part_108#

bartarinroman

#عروس_اربابزاده

_ منم زجر کشیدم سختی کشیدم تحقیر شدم میتونی درکم
کنی؟
_ آره

_ تو چه شکلی میتونی درک کنی آخه تا وقتی که جای من
نباشی نمیفهمی

_ من تو خانواده ای بزرگ شدم که اصلا من رو دوست
نداشتند حتی ذره ای براشون مهم نبودم برای همین میگم
میفهمم چه حالی داشتی

چونش لرزید

_ همیشه دوست داشتم یه خانواده داشته باشم کسی که ازم
حمایت کند تا منم مثل بقیه یه زندگی خوب داشته باشم اما
اصلا این شکلی نبود من همیشه مجبور بودم خیلی بد زندگی
کنم و سختی بکشم

اه تلخی کشیدم و گفتم :

_ اما خانواده ات رو دوباره پیدا کردی ! ارباب سالار میتونه یه پدر خیلی خوب باشه

_ اما اون ...

وسط حرفش پریدم :

_ نمیدونم تو گذشته چیشده نمیدونم مادرت چی بهت گفته حتی نمیتونم قضاوت کنم اما یه چیزی رو خیلی خوب میفهمم - چی ؟

_ از ارباب سالار درمورد گذشته بپرس توضیح بخواه اگه جواب قانع کننده ای بهت نداد ازش متنفر باش تو دوست داری همیشه با فکر کردن به انتقام زندگی کنی یا زندگی کنار کسایی که دوستشون داری ؟

_ زندگی کنار کسایی که دوستشون دارم رو ترجیح میدم ! لبخندی بهش زدم و بلند شدم

_ پس پاشو

متعجب بهم خیره شد و گفت :

_ چرا ؟

– چون باید با بابات صحبت کنی و واقعیت رو بهش بگی
شنیدی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

– آره

– این خوبه

– ستاره

– جان

– من میترسم

– از چی؟

– از شنیدن واقعیت ها خیلی میترسم!

– اصلاً نترس و باهاتش روبرو شو تو تا آخر عمرت نمیتونی با
ترس زندگی کنی.

– باشه.

از اتاقش خارج شدیم حوا به سمت اتاق ارباب سالار رفت منم
رفتم سمت پایین مامان نازگل و ترنج غمگین نشسته بودند

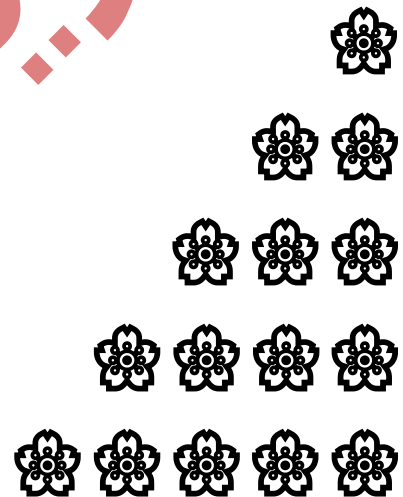
– سلام

با شنیدن صدام سرشون رو بلند کردند و خیلی آروم جوابم رو دادند

_ مامان نازگل

_ جان

بابتین رومان



شوهر غیرتی مـ (18) نـ, [۱۹, ۱۱, ۵, ۱۶:۱۰]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ (18) نـ





part_109#

#عروس_اربابزاده

_ شماها چرا با غم این گوشه نشستید و اینقدر پژمرده شدید
مگه پیشده ؟

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و گفت :
_ خیلی ناراحت هستم باید سراغ ماه بانو رو میگرفتم باید
میفهمیدیم ، حوا زندگی خیلی سختی داشته وقتی ما بچه
هامون رو تو رفاه بزرگ کردیم اون داشته جون میکنده میدونی
چقدر سخته به یه بچه تجاوز بشه ؟ وقتی سیزده سال سن
بیشتر نداشته من ...

گریه بهش اجازه نداد بیشتر صحبت کنه ساکت شد ، با ناراحتی دستش رو گرفتم و گفتم :

_ هیس انقدر نیاز نیست ناراحت باشید ، بالاخره درست میشه شما باید براش جبران کنید تو آینده حالا براش مادری کنید هنوز دیر نشده .

_ درموردش تحقیق کردیم ستاره با تعجب پرسیدم :

_ خوب ؟

_ تجاوزش عمدی نبوده !

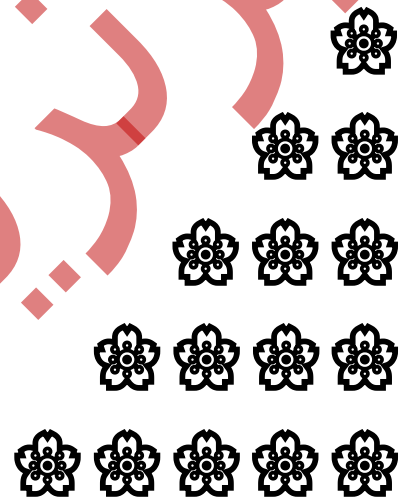
_ یعنی چی ؟

با گریه گفت :

_ ماه بانو اون و فروخته بخاطر پول دختر خودش رو فروخته بکارتش رو و وقتی اون مرد باهاش رابطه داشته زوری جوری وانمود کرده که تجاوز تا بتونه از حوا سواستفاده کنه ، ماه بانو اصلا مریض نبوده کاملا سر حال بود ما

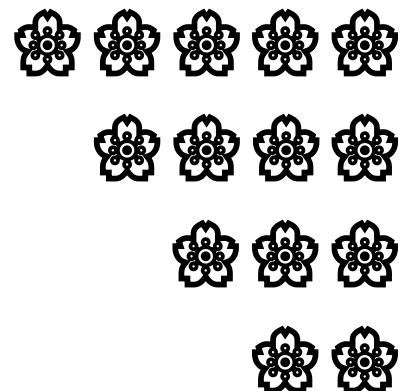
_ چی ؟

با شنیدن صدای شوکه ی هوا مامان ناز گل ساکت شد ، بلند
شد از سر جاش ارباب سالار هم کنار هوا ایستاده بود
_ شما چی گفتید ؟



شوهر غیرتی م- (18) ن، [۱۹، ۱۱، ۰۷، ۴۵:۱۰]

[In reply to] شوهر غیرتی م- (18) ن





part_110#

#عروس_ارباب_زاده

مامان نازگل فقط با گریه داشت بهش نگاه میکرد ، حوا به
سمت ارباب سالار برگشت و گفت :
_ اینا واقعیت نداره اینا نمیتونه واقعی باشه مامان من باهام
همچین کاری نمیکنه اون
ساکت شد به سمت مامان نازگل هجوم آورد و فریاد کشید :
_ چرا دروغ میگی هان ؟
مامان نازگل به هق هق افتاده بود
_ بسه
با شنیدن صدای ارباب سالار عصبی به سمتش برگشت
_ چرا باید بس کنم چرا درمورد مادرم ...

ارباب سالار فریاد کشید :

– اون هرزه مامان تو نیست

حوا ساکت شد با چشمهای گشاد شده داشت بهش نگاه
میکرد باورش نمیشد

مامانش همچین بدی در حقش کرده باشه

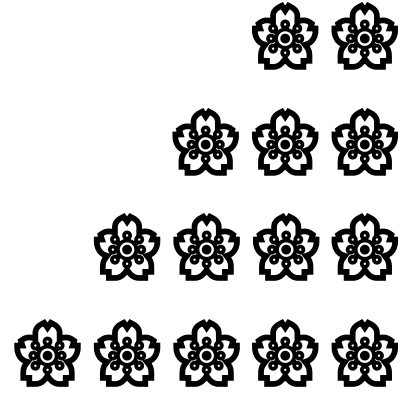
– اما

– تموم حرف هایی که نازگل زد درسته من تحقیق کردم وقتی
جواب آزمایش نیومده بود ، ماه بانو از من متنفر بود حتی قایم
کرد حامله اس تا انتقامش رو از تو بگیره فکر کردی من اگه
میفهمیدم حامله است اجازه میدادم بره ؟ فکر میکنی من بچم
رو دست اون زن میدادم ؟

حوا با صدای لرزون شده ای گفت :

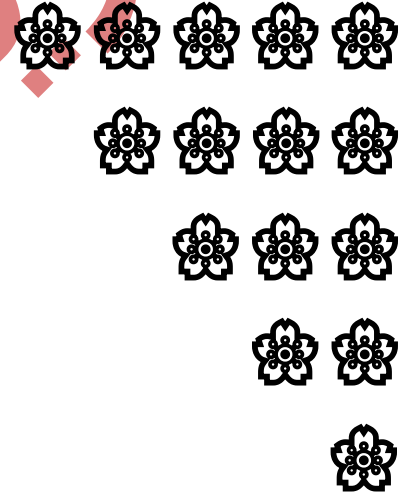
– پس چرا باهام همچین کاری کرد مگه من چیکارش کرده
بود من





شوهر غیرتی مـ ①۸ نـ, [۱۹, ۱۱, ۸, ۲۳: ۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ نـ]



part_111#

#عروس_اربابزاده

ارباب سالار به سمتش رفت دو تا دستش رو دو طرف
صورتش گذاشت و گفت :

– تو شده بودی وسیله ای برای انتقام برای همین تو رو از من
مخفی کرده بود من اگه از وجودت با خبر بودم مگه اجازه
میدادم همچین بلاهایی سرت بیاد .

حوا به گریه افتاده بود ارباب سالار محکم بغلش کرده بود و
سعی داشت آرومش کنه اما حوا انقدر حالش بد شد که
بیهوش شد و تو اتاقش بردنش دکتر خبر کردند مثل اینکه یه
شوک رو پشت سر گذاشته باید مراقبتش باشید .

ارباب زاده که خیلی عصبی شده بود همش میگفت یه بلایی
سر ماه بانو میارم فقط پیداش کنم زنده زنده چالش میکنم اما
ارباب سالار بهش گفت آروم باش خودش به حساب ماه بانو
میرسه .

– ستاره

– جان ارباب زاده

– برو پیش حوا بین چیزی نمیخواد ؟

– چشم

به سمت اتاقش رفتم تقه ای زدم و داخل شدم چشمش که به
من افتاد با صدای گرفته ای گفت :

_ کجا بودی منتظرت بودم !

_ ببخشید

بعدش رفتم کنارش نشستم و پرسیدم :

_ حالت بهتره ؟

اشک تو چشمه‌هاش حلقه زده بود با صدای گرفته ای پرسید :

_ بنظرت میتونه حال من خوب باشه اونم بعد اتفاق هایی که
افتاد ؟

_ آره





شوهر غیرتی مـ (18) نـ, [۱۹, ۱۱, ۰۹, ۰۲, ۰۰:۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (18) نـ]



part_112#

#عروس_اربابزاده

– چجوری ستاره کمکم کن خیلی خسته شدم تموم زندگیم
خیلی سختی کشیدم دوست ندارم الانم با فکر کردن به اینکه

مامانم بهم خیانت کرده سر کنم همش میخوام خودم رو
خلاص کنم اما میبینم اون شکلی گناه من بیشتره

- میخوای بهت کمک کنم؟

سرش رو تکیه داد و گفت:

- آره

- پس پاشو!

متعجب بهم خیره شد و گفت:

- میخوای چیکار کنی؟

- تو پاشو بهت میگم

بلند شد که بهش گفتم اول بره حموم منم لباس هاش رو آماده

میکنم متعجب شده بود اما گوش داد وقتی سر و وضعش

مرتب شده صورتش رو آرایش ملیحی انجام داد

با رضایت بهش خیره شدم و گفتم:

- خیلی خوشگل شدی

خندید

- ممنون عزیزم

دستش رو گرفتم و گفتم :

– بریم پایین تو باید تموم اتفاق های بدی که برات افتاده رو
فراموش کنی فهمیدی ؟

سرش رو تکون داد

– آره

– پس همراه من بیا بهت میگم چیکار کنی

– باشه



شوهر غیرتی م- (18) -ن, [۱۹, ۱۱, ۱۱, ۲۵: ۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی م- (18) سن]



part_113#

#عروس_اربابزاده

رفتیم پایین قرار شد حوا مثل بقیه رفتار کنه و کم کم عادت کنه ، همه ی اتفاقات بد رو فراموش کنه .

_ حالت خوبه عزیزم چیزی لازم نداری ؟

حوا لبخندی به مامان نازگل زد

_ نه ممنون

مامان نازگل بعد از کلی من من کردن گفت :

_ عزیزم من میتونم یه خواهشی ازت داشته باشم ؟

حوا بهش خیره شد و گفت :

_ بفرمائید

_ میدونم خیلی برات سخته و شاید هم پرویی باشه اما من
میخوام برات مادری کنم مثل ترنج و اهورا تو هم دختر خودم
محسوب میشی ، میشه بهم بگی مامان ؟

حوا اشک تو چشمهات جمع شد

_ آره

مامان نازگل هم گریش گرفته بود اما به سختی خودش رو
کنترل کرده بود

_ ستاره

با شنیدن صدای ارباب زاده سرم و بلند کردم بهش خیره
شدم و گفتم :

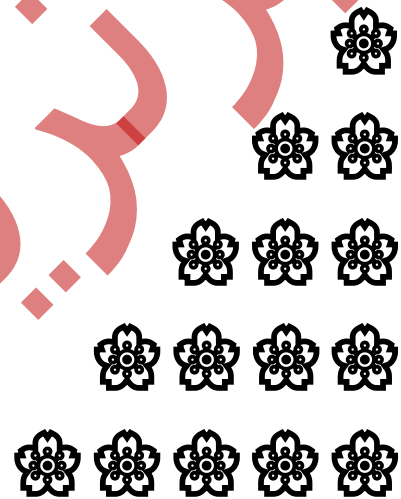
_ جان

_ پاشو بیا اتاق من باهات کار دارم .

– چشم

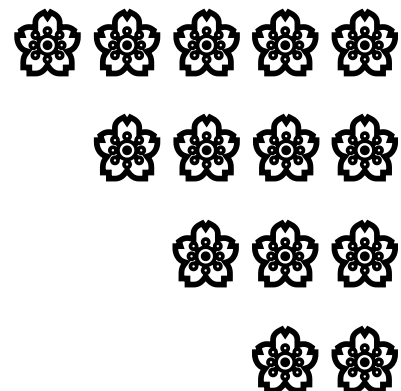
بلند شدم همراه ارباب زاده رفتم همین که داخل اتاق شدم با
عصبانیت رو به من گفتم :

– در اتاق رو قفل کن زود باش .



شوهر غیرتی مـ (۱۹) –ن, [۱۹, ۱۱, ۱۲, ۲۱: ۱۰]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ (۱۹) –ن





part_114#

#عروس_اربابزاده

در اتاق رو قفل کردم بهش خیره شدم که گفت :

_ تو کسی به اسم امیر میشناسی ؟

کمی به مخم فشار آوردم بعد کلی فکر کردن گفتم :

_ آره

_ خوب میشنوم ؟

با شنیدن این حرفش متعجب شدم

_ یکی از خواستگارای سمج من بود اما بابام بهش جواب منفی

میداد .

_ چرا ؟

_ چون من دوستش نداشتم .

_ بابات به حرفت گوش میداد؟

_ نه

_ پس چجوری راضیش کردی؟

_ بهش گفتم سر زمينا كار ميكنم پول درميارم درعوضش به اون جواب منفي بده ، بابام هم كه ديد واسش سود داره قبول كرد

_ دروغ كه نميگي؟

سرم رو تكون دادم

_ نه ميتونيد از بابام پيرسيد

نفش رو آسوده بيرون فرستاد و گفت :

_ اومده بود ديدن من ميگفت ستاره مال منه دادم مثل سگ كتكش بزند تا درمورد زن من صحبت نكنه .

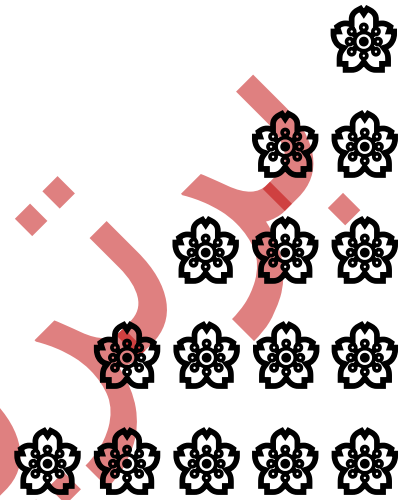
دستم رو روي دهنم گذاشتم و با چشمهاي گشاد شده بهش خيره شدم ، ارباب زاده پوزخندي زد

_ چيه ترسیدی؟

با صدای لرزون شده گفتم :

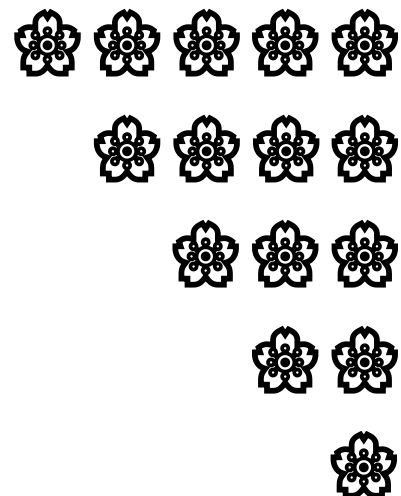
_ نه

_ از لرزش صدات كاملا مشخص



شوهر غيرتى مـ (18) نـ, [۱۹, ۱۱, ۱۲, ۵۰:۲۳]

[In reply to شوهر غيرتى مـ (18) نـ]



part_115#

#عروس_ارباب_زاده

– تو زن من هستی به هیچکس اجازه نمیدم درموردت بد صحبت کنه بخواد هم نمیتونه چون قلم پاهاش رو خورد میکنم من کسی نیستم که اجازه بدم درمورد زن من صحبت کنند کثافت لاشی!

– ارباب زاده

خشن گفت:

– بله

با ترس بهش خیره شدم و گفتم:

– شما که من رو مقصر نمیدونید؟

با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت:

– چرا باید تو رو مقصر بدونم آخه اون پسره اومده بود یه
مشت کسشعر میگفت تو که تقصیری نداشتی .

با چشمهای گرد شده از تعجب داشتم بهش نگاه میکردم
باورم نمیشد اون داشت همچین حرفی میزد .

با دیدن نگاه من اخماش رو تو هم کشید

– چیه چرا اون شکلی نگاه میکنی ؟

هول شده گفتم :

– هیچی

بعدش با گفتن با اجازه از اتاق خارج شدم ، نفسم رو آسوده
بیرون فرستادم که صدای حوا اومد :

– ستاره

ترسیده به سمتش برگشتم

– جان

– حالت خوبه ؟

– آره

متعجب گفتم :

_ پس چرا صورتت انقدر رنگ پریده شده ؟

_ نمیدونم

_ با داداش دعوات شده ؟

_ نه ، بیخیال من حاله كاملا خوبه پاشو بریم پایین پیش بقیه

لبخندی زد :

_ باشه

همراهش رفتیم سمت پایین که پرسید :

_ ستاره

_ جان

_ مامان نازگل چطوره ؟

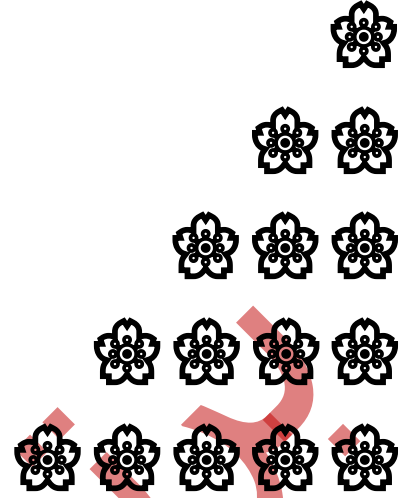
_ خیلی مهربون همیشه بدون هیچ چشم داشتی مهربونی

میکنه ، کمک میکنه هممون دوستش داریم حتی خود ارباب

سالار هنوز که هنوز با گذشت این همه سال عاشقش هست

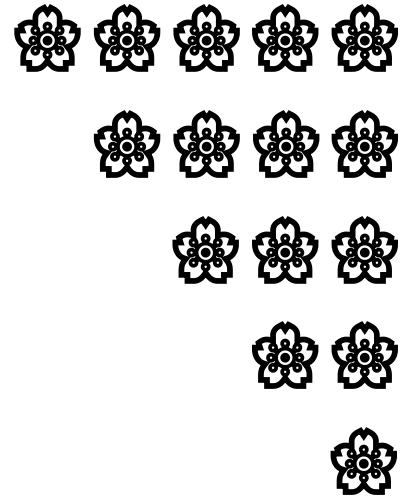
_ جدی ؟

_ آره



شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۱۹، ۱۱، ۱۳، ۲۱: ۱۰]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن



part_116#

#عروس_ارباب_زاده

bartarinroman

_ کاش منم پیش خانواده ام بزرگ میشدم نه پیش ماه بانو با شنیدن واقعیت ها ازش متنفر شدم .

با مهربونی بهش خیره شدم

_ ارباب سالار هیچوقت واقعیت ها رو بهت نمیگفت اما مجبور شد تو از اون برای خودت یه فرشته ساخته بودی !

اشک تو چشمهات جمع شد

_ هنوز باورش برای من سخته خیلی زیاد

آهی کشیدم :

_ میدونم ، ماه بانو زنده هست ؟

_ آره

_ تو گفتی زنده نیست

وسط حرفم پرید :

– دروغ گفتم زنده هست ، تا همین چند مدت پیش داشتم تن
فروشی میکردم خودش آدرس اینجا رو بهم داد منم اومدم
برای انتقام نمیدونستم قراره نجات پیدا کنم از اون لجنزار
– اونجا رو دوست نداشتی ؟

– نه کی میتونه محل فساد رو دوست داشته باشه من همه ی
آرزوم هام نابود شد

– دوباره آرزوهات درست میشه تو دوباره متولد شدی اینجا با
یه زندگی جدید !

با شنیدن این حرف ارباب زاده به سمتش برگشتم لبخندی
روی لبهام نشست که حوا گفت :
– تو من و دوست داری ؟

ارباب زاده اومد پایین کنارم ایستاد نگاهش رو به حوا دوخت و
گفت :

– چرا باید دوستت نداشته باشم ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت :

– نمیدونم

نفس عمیق کشیدم و گفتم :

_ مگه میشه یه داداش خواهرش رو دوست نداشته باشه اون
هم کسی مثل ارباب زاده که تعصب خاصی روی خانواده اش
داره درسته یکم خشن اما قلبش مهربون دوستت داره .

حوا لبخندی زد

_ عاشق داداشم هستی

با شنیدن این حرفش رنگ از صورتش پرید .



شوهر غیرتی مـ (18) -ن, [۱۹, ۱۱, ۱۴, ۲۱:۱۰]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ (18) -ن



part_117#

#عروس_ارباب_زاده

دستپاچه ازش فاصله گرفتم و رفتم پایین انقدر هول شده بودم
که نمیدونستم چقدر ضایع برخورد کردم ، حوا و ارباب زاده هم
پشت سرم اومدند نشستیم که مامان نازگل پرسید :

_ ستاره حالت خوبه ؟

با تعجب بهش خیره شدم :

_ آره

_ پس چرا صورتت انقدر قرمز شده ؟

با شنیدن این حرفش نگاهم به ارباب زاده افتاد که داشت خیره خیره من و نگاه میکرد ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- چیزی نیست

- باشه

ارباب سالار حوا رو مخاطب قرار داد :

- چیزی نیاز نداری عزیزم ؟

حوا با خجالت بهش خیره شد

- یه گوشه فقط اگه میتونید ، گوشه خودم داغون شده برای

همین ...

ساکت شد که ارباب سالار گفت :

- باشه عزیزم

- راستی پسر

- جان

- برای فردا شب خانواده ی مهسان میان دیدن ما فراموش

نکنی دیر نیای .

ارباب زاده اخماش رو تو هم کشید :

– من اصلا از اون خانواده خوشم نیامد مخصوصا اون پسرشون
يجورایی باعث میشن اعصابم خورد بشه قاطی بکنم .

مامان ناز گل گفت :

– زشته پسر م این چه حرفیه مهمون هستن

– من از این مدل مهمون ها اصلا دوست ندارم همون بهتر که
اصلا حضور نداشته باشند .

ارباب سالار خندید

– پسر م انگار خیلی باهاشون لج افتادی .

– بابا میشناسیشون دیگه .

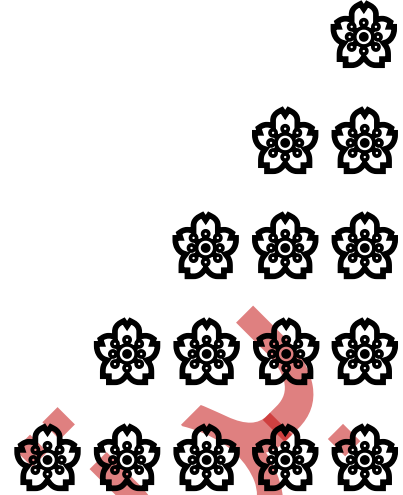
ارباب سالار بیشتر خندید :

– پسرشون اخلاقش مثل خودت هست برای همین باهاش کنار

نمیای که بهت حق میدم اما باید فردا شب حضور داشته باشی

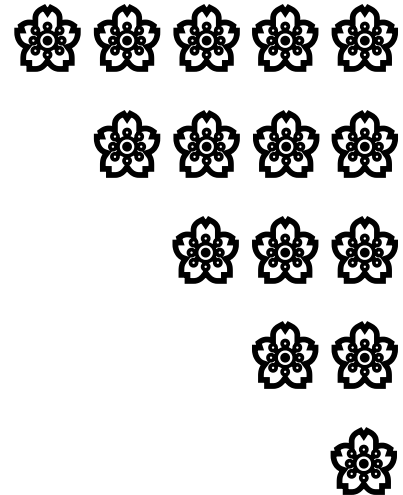
چون اگه نباشی بی ادبی به مهمون میشه فهمیدی ؟

– باشه بابا .



شوهر غیرتی مـ ①۱۸ـ ن، [۱۹، ۱۱، ۲۶، ۲۳: ۱۰]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ ①۱۸ـ ن



part_118#

#عروس_ارباب_زاده

bartarinroman

_ یه لباس درست حسابی بپوش دوست ندارم زیاد جلوی چشم اون پسره باشی فهمیدی ؟

متعجب سرم رو تکون دادم که با عصبانیت بهم خیره شد

_ چرا سرت و تکون میدی مگه زبون نداری ؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم :

_ فهمیدم ارباب زاده

خودش با خشم از اتاق خارج شد اصلا نمیدونستم چرا تا این

حد از اون پسری که ندیدمش انقدر متنفره ، شونه ای بالا

انداختم و یه لباس پوشیده پوشیدم آرایش ملایمی روی

صورتم انجام دادم که در اتاق باز شد ارباب زاده بود نگاهش

که به من افتاد اخم وحشتناکی روی صورتش نشست و با

غیض گفت :

_ چرا انقدر غلیظ آرایش کردی هان ؟

چشمهام گرد شد

_ ارباب زاده

– زود باش برو عین آدم آرایش کن بیا دوست ندارم با این
سر و شکل جلوی چشمم باشی ، اصلا همش رو پاک کن
فهمیدی ؟

– ولی ارباب زاده آرایش من که خوب هست چرا ...

با داد حرف من و قطع کرد :

– انقدر رو حرف من حرف نزن زود باش کاری بهت گفتم رو
انجام بده .

– باشه

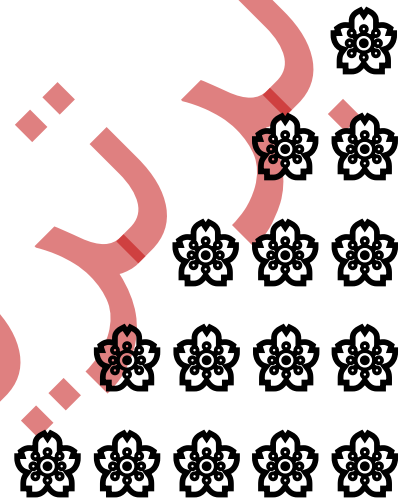
بعدش رفتم و آرایشم رو پاک کردم ، ارباب زاده وقتی کاملا
خیالش بابت من راحت شد اجازه داد بریم بیرون

رسماً دیوونه شده بود و عقلش رو از دست داده بود این بشر
خدایا خودت بهش کمک کن .

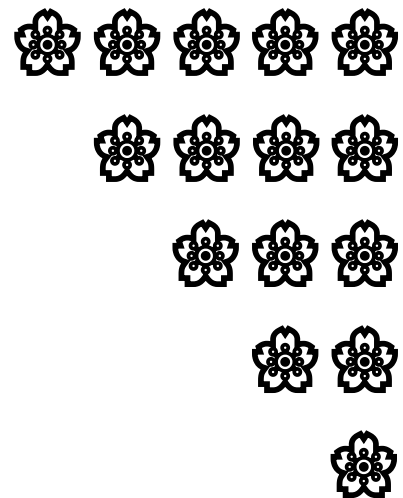
مهمون ها اومده بودند یه مرد و زن مسن بودند با دوتا دختر
جوون و یه پسر اخمالود که میخورد بهش همسن ارباب زاده
باشه .

– سلام

با شنیدن صدام به سمتمون برگشتند و جز اون پسره همشون
با گرمی جوابم رو دادند .



شوهر غیرتی م- (18) ن- [۱۹, ۱۱, ۲۶, ۲۳: ۱۰]



با ترس و لرز کنار مامان نازگل نشستیم نمیدونم چرا انقدر از این مهمون ها میترسیدم! شاید چون ارباب زاده رفتارش یه جورى شده بود که باعث میشد آدم بترسه نفس عمیقی کشیدم که صدای اون زن مسن بلند شد:

_ نازگل جون معرفی نمیکنی؟

مامان نازگل لبخند ملیحی زد و جوابش رو داد:

_ ستاره همسر اهورا

اون زن چشمه‌هاش گرد شد:

_ جدی؟

_ آره

اون پسره که تا اون موقع ساکت بود پوزخندی حواله ی ارباب زاده کرد و گفت:

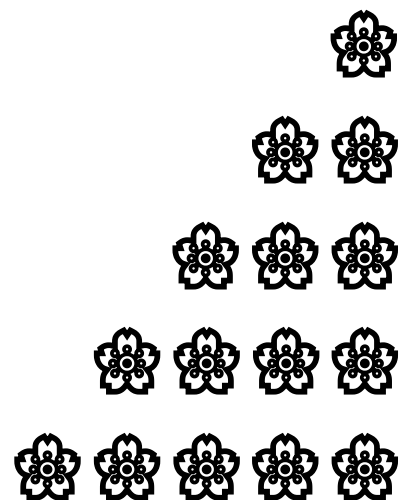
– خیلی عجیبه که بهت زن دادند شکه شدم واقعیتش .

ارباب زاده عصبی دستاش رو مشت کرده بود

– الیاس

مادرش محکم صداش زد که ساکت شد همه تو سکوت شام
خوردیم و بعدش رفتیم سالن ارباب زاده اومد کنارم نشست و
دستم رو تو دستش گرفت جوری محکم فشار میداد که
احساس میکردم هر لحظه ممکن هست دستام شکسته بشه !

– ستاره



شوهر غیرتی م- (18) -ن, [۱۹, ۱۱, ۲۷, ۱۶: ۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی م (18) -ن]



part_120#

#عروس_ارباب_زاده

به سمت مامان نازگل برگشتم و گفتم :

_ جان

_ شفق باتوئه حواست کجاست ؟

گیج بهش خیره شدم

_ ببخشید

بعدش به سمت اون زن که فهمیده بودم اسمش شفق هست
برگشتم و گفتم :

_ بفرماید

لبخندی زد

_ چند سالته ؟

_ هجده سال

با شک پرسید:

_ جدی ؟

_ آره

متعجب بهش خیره شده بودم چرا انقدر تعجب کرده بود ، به
سمت مامان برگشت و گفت :

_ چرا برای اهورا همچین زن کوچیکی گرفتی ؟

با شنیدن این حرفش اخمام تو هم رفت و ناخودآگاه دستام
مشت شد ، قبل اینکه مامان نازگل چیزی بگه گفتم :

_ من کوچیک نیستم !

_ ببخشید عزیزم نمیخواستم ناراحت کنم فقط یخورده
متعجب شدم از اینکه هنوز رسم و رسومات قدیم پا
برجاهست .

ارباب سالار گفت :

_ رسم و رسومات قدیم خوب هستند !

_ نه زیاد

_ اما من میگم خوب هستند چون باعث شد من به عشقم

برسم مگه ناز گل ؟

مامان ناز گل با عشق بهش خیره شد



شوهر غیرتی م- (۱۸) -ن, [۱۹, ۱۱, ۲۸, ۲۴:۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی م (18) -ن]



part_121#

#عروس_ارباب_زاده

با حرص داخل اتاق شدم انقدر عصبی بودم که حد نداشتم ،
ارباب زاده من رو مخاطب قرار داد :

_ ستاره

عصبی به سمتش برگشتم و با صدایی که سعی میکردم بلند
نباشه گفتم :

_ بله ؟

_ حالت خوبه ؟

سرم رو تکون دادم :

_ بله من کاملا خوب هستم

_ اما مثل اینکه خیلی عصبی هستی

با شنیدن این حرفش حرصی نفسم رو بیرون فرستادم و
گفتم :

_ نه

بعدش خواستم برم لباسم رو عوض کنم که صدام زد :

_ وایستا

ایستادم اومد روبروم ایستاد و گفت :

_ حالا قشنگ بگو چیشده که اینقدر عصبی هستی ؟ دروغ هم
نیاز نیست ببافی چون من احمق نیستم .

با شنیدن این حرفش منفجر شدم :

_ از اون خانواده ی عوضی خوشم نمیاد که راه به راه بهم تیکه
انداختند هی میگفتند سنت کوچیک دختر باید فلان باشه

بهمان باشه قشنگ مشخص بود چه قصد و نیتی داشتند
عوضیای خودخواه

ارباب زاده ابرویی بالا انداخت

_ چه قصدی داشتند ؟

_ یعنی شما نمیدونید ؟

_ نه

_ اینکه اون دختر ترشیده خودشون زن تو میشد برای همین
بود که هر چی از دهنشون درمیومد بار من میکردند

ارباب زاده به خنده افتاد :

_ برای همین تو انقدر عصبی شدی

با شنیدن این حرفش حرصی نفسم رو بیرون فرستادم :

_ آره

دستش رو روی گونم گذاشت که باعث شد چشمهام گرد
بشه با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم که خش دار گفت :

_ نیاز نیست انقدر عصبی بشی چشمهای من جز تو هیچکس
رو نمیبینه خوشگلم .

با شنیدن این حرفش لبخندی کنج لبهام نشست که ادامه داد
:

_ اون خانواده همشون همین هستند من از هیچکدومشون
خوشم نیامد .

_ دیگه دوست ندارم تو مهمونی که اونا باشند شرکت کنم .

_ منم

بعدش چشمکی حواله ام کرد

_ پاشو برو امشب یکی از خوشگلترین لباسات رو هم بپوش

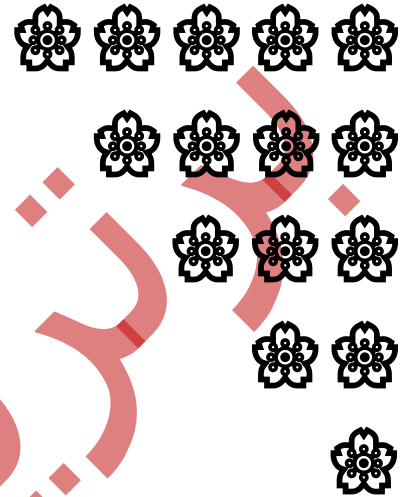
خندیدم :

_ باشه



شوهر غیرتی مـ ①۸ـن, [۱۰:۳۲ ۲۹,۱۱,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـن]



part_122#

#عروس_اربابزاده

بعدش طبق حرف ارباب زاده یکی از لباس های خوشگلم رو پوشیدم و یه آرایش ملایم روی صورتم انجام دادم که صدای ارباب زاده اومد :

– خیلی خوشگل شدی خانومه

با شنیدن این حرفش احساس کردم گونه هام گل انداخت با
خجالت بهش خیره شدم که به سمتم اومد دستی به صورتم
کشید

– عروس کوچولوی من

بعدش من رو روی دستاش بلند کرد برد گذاشت روی تخت
خودش هم خیمه زد روی من با چشمهای خمار شده داشت
بهمن نگاه میکرد لبه‌اش روی لبهام قرار گرفت

* * * *

– ستاره

– جان

– دیشب چطور بود؟

با حرص به هوا خیره شدم و گفتم:

– مزخرف بود

– چرا؟

– مگه ندیدی خودت؟

سرش رو تکون داد :

_ آره

_ اون دختر عوضيشون هم همش داشت از خودش ادا

درمياورد

_ دقيقا همين هم باعث شد هممون بفهميم منظور مادرش چيه

_ حيف كه مهمون بودند

صدای ارباب سالار اومد :

_ چيشده شماها خلوت كرديد ؟

ترنج با خنده گفت :

_ ستاره عصبیه بابا !

_ چرا ؟

_ بخاطر ديشب

_ آره ؟

_ نه چیزی نیست ارباب سالار

سرش رو تکون داد و رفت كه حوا گفت :

_ حالا ناراحت نباش دیدی که شوهرت اصلا بهش نگاه هم نکرد

لبخندی زدم :

_ آره

_ راستی ستاره ؟

_ جان

_ دوستش داری ؟

با شنیدن این حرفش متعجب پرسیدم :

_ کی رو دوست دارم ؟

_ ارباب زاده !

با شنیدن این حرفش لپهام گل انداخت بهش خیره شدم و با

تته پته گفتم :

_ نمیدونم

خندید

_ مشخص دوستش داری لپهات گل انداخته



شوهر غیرتی مـ (18) نـ, [۱۹, ۱۲, ۱, ۱۶۰:۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (18) نـ]



part_123#

#عروس_ارباب_زاده

نفس عمیقی کشیدم واقعیت همین بود من ارباب زاده رو دوست داشتم اما نمیخواستم هیچکس از این واقعیت خبر دار بشه دلیلش هم مشخص بود

_ ستاره

با شنیدن صدایش از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

_ جان

_ حالت خوبه؟

با شنیدن این حرفش سرم رو تگون دادم

_ آره

_ چیشد جوابم رو ندادی؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم

_ ارباب زاده شوهرم هست و من دوستش دارم خوب!

چشمه‌هاش رو ریز کرد

_ عاشقش درسته؟

چشمهام گرد شد

_ حوا

_ چیه؟

با صدایی که انگار از ته چاه داره درمیاد پرسیدم :

_ چرا داری همچین سؤال هایی از من میپرسی؟

_ چون میخوام مطمئن بشم

_ از چی مطمئن بشی آخه؟

_ اینکه دوستش داری؟

_ کی رو دوست دارم؟

_ چرا خودت رو میزنی به اون راه ستاره تو معنی حرف من رو

فهمیدی و میدونی منظورم چیه!

نگاهی به ترنج انداختم که ساکت داشت به ما نگاه میکرد چند

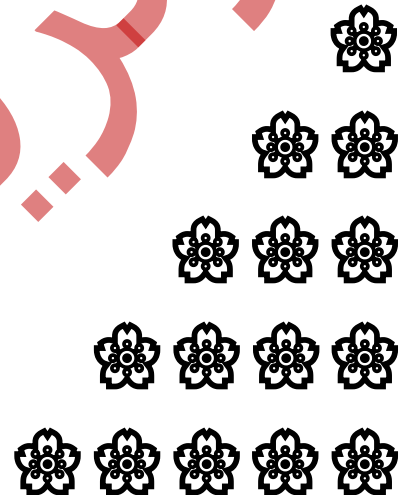
دقیقه ساکت بهش خیره شدم نمیدونستم چه جوابی بهش

بدم که خودش ادامه داد:

– تو از من خواستی برات تعریف کنم میگفتی بهم اعتماد کن
منم تو رو مثل خواهر خودم دونستم و تعریف کردم پس چرا
تو بهم اعتماد نداری؟

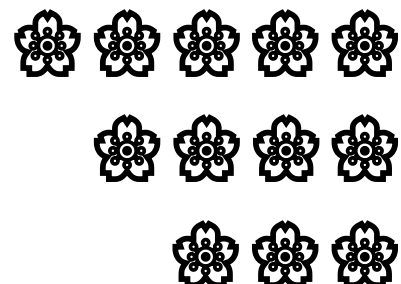
هول شده بهش خیره شدم

– بهت اعتماد دارم



شوهر غیرتی مـ (18) نـ, [۱۹, ۱۲, ۰۲, ۲۱:۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (18) نـ]





part_124#

#عروس_اربابزاده

پوزخندی زد :

_ کاملاً مشخص

با عجز بهش خیره شدم که گفت :

_ باشه پس میدونم بهم نمیگی منم اصرار نمیکنم

بعدش خواست بلند بشه که گفتم :

_ دوستش دارم

با شنیدن این حرف من ایستاد بهم خیره شد و گفت :

_ تو چی گفتی ؟

_ گفتم دوستش دارم

خندید

– پس بلاخره اعتراف کردی

خجالت زده از این اعتراف گفتم :

– حوا لطفا

دستاش رو به علامت تسلیم بالا برد

– باشه حالا نیاز نیست انقدر خودت رو اذیت کنی من که چیز بدی نگفتم .

بعدش دوباره نشست و با هیجان پرسید :

– داداش هم میدونه

وحشت زده بهش خیره شدم

– نه

با دیدن وحشت من متعجب شد و پرسید :

– چرا انقدر ترسیدی و وحشت زده شدی ؟

دستی به صورتم کشیدم که ترنج جواب داد :

– چون میترسه از داداش

حوا ابرویی بالا انداخت و گفت :

۔ چرا؟

۔ دلیش کاملا مشخص!

۔ دلیش چی میتونه باشه منم میخوام بشنوم

ترنج شروع کرد به تعریف کردن وقتی حرفاش تموم شد حوا
با بهت گفت:

۔ اینا همش واقعی بود؟

۔ متاسفانه آره

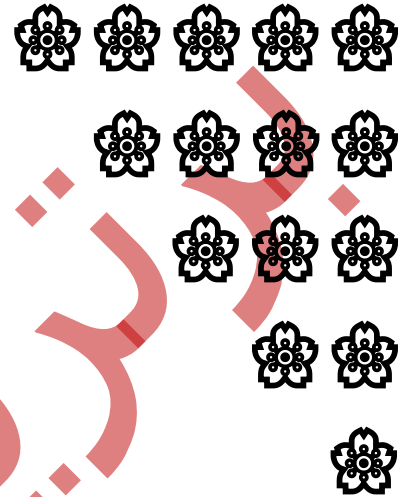
۔ اصلا باورم نمیشه داداش همچین آدمی باشه چون خیلی
سخت باور کردنش

۔ درسته



شوهر غیرتی مـ (18)ـن, [۱۰:۰۹ ۰۳,۱۲,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (18)ـن]



part_125#

#عروس_ارباب_زاده

به سمت من برگشت و خیلی جدی گفت :

_ تو مگه دوستش نداری ؟

با صدایی گرفته گفتم :

_ دارم

_ پس چرا این وضعیت رو درستش نمیکنی؟

_ باید چیکار کنم؟

خندید

_ این سؤال رو از من میپرسی؟

_ آره چون من نمیدونم باید چیکار کنم

کمی متفکر بهم خیره شد بعدش بشکنی زد

_ یه فکری به ذهنم رسید

_ پیشده؟

با شنیدن صدای مامان نازگل هممون ساکت شدیم که

چشمه‌هاش رو ریز کرد و مشکوک پرسید:

_ با شماهام پیشده؟

حوا جواب داد:

_ داریم برای اینکه داداش به ستاره ابراز علاقه کنه نقشه

میکشیم.

مامان نازگل خندید و کنار حوا نشست

– پس منم میشینم پیش شما گوش بدم بینم چه نقشه ای دارید ، مبادا خراب کاری کنید .

ترنج با حرص گفت :

– مامان

مامان ناز گل شونه اش رو بالا انداخت :

– چیه دروغ که نمیگم

– ستاره

به سمت حوا برگشتم سئوالی بهش خیره شدم که موزی گفت :

– اون پسره امروز چقدر داشت بهت نگاه میکرد بس که

خوشگلی اصلا به من و ترنج نگاه نداشت

ارباب زاده عصبی بهم خیره شد که رنگ از صورتم پرید با

خشم غرید :

– امروز کجا بودی ؟

ترنج رو بهش گفت :

_ داداش نگران نباش همراه من بود

_ میدونم همراه تو بود اما دارم میپرسم کجا بود

با صدای لرزون شده گفتم :

_ تو حیاط

سرش رو تکون داد و مشغول خوردن غذا شد اما میدونستم
این آرامش قبل طوفان اصلا دیگه نمیتونستم شام بخورم
همش میترسیدم چون میدونستم قراره اتفاق خیلی بدی بیفته
کلافه نفسم رو بیرون فرستادم .



شوهر غیرتی م- (18) -ن, [۱۹, ۱۲, ۰۵, ۱۰:۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی م (18) -ن]



part_126#

#عروس_ارباب_زاده

داخل اتاق شدم خواستم برم سمت حموم که صدای خش دار
ارباب زاده بلند شد :

_ ستاره

با شنیدن صدایش ایستادم با ترس بهش خیره شدم که بهم
اشاره کرد برم سمتش با ترس و لرز به سمتش رفتم که

لبخند ترسناکی زد

_ خوب میشنوم

اب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم

_ چی رو؟

_ اینکه امروز بدون اجازه من به چه حقی پا شدی رفتی تو
حیاط؟

با شنیدن این حرفش سرم رو پایین انداختم:

_ ببخشید ارباب زاده

صدای قدم هاش نشون میداد داره میاد سمتم وقتی رسید بهم
خیره شد و گفت:

_ خوب میشنوم زود باش

سرم و بلند کردم به چشمهایش خیره شدم و تند شروع کردم
به حرف زدن:

_ ببخشید ارباب زاده من دوست نداشتم برم بیرون حوا و ترنج
اصرار کردن بخدا من ...

دستش رو دهنم نشست که ساکت شدم و با چشمهای گشاد
شده از ترس داشتم بهش نگاه میکردم که خیلی خشن گفت:

_ دیگه به هیچ عنوان حق نداری بری تو حیاط شنیدی ؟

_ چشم ارباب زاده

_ و میمونه مطلب بعدی !

با شنیدن این حرفش متعجب پرسیدم :

_ چی ؟

_ اون پسره بهت خیره شده بود آره

و دستش رو روی فکم گذاشت که با التماس بهش خیره شدم
و نالیدم :

_ ارباب زاده من هیچ تقصیری ندارم

سرش رو تکون داد

_ میدونم

با شنیدن این حرفش بیشتر از قبل شوکه شدم

_ میدونید ؟

_ آره

_ پس چرا دارید من ...

– چون باید بدونی تو بدون اجازه من حق آب خوردن هم
نداری شنیدی ؟

سرم رو تکون دادم :

– آره

خیلی آهسته خندید :

– آفرین

نفسم رو لرزون بیرون فرستادم که پرسید :

– حالا چرا انقدر ترسیدی ؟

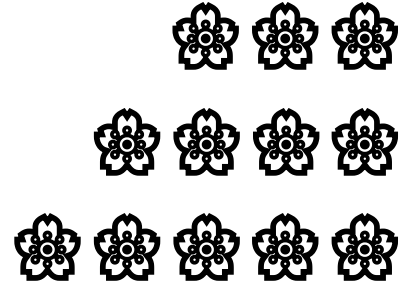
– چون شما خیلی ترسناک شدید

– جدی ؟

– آره

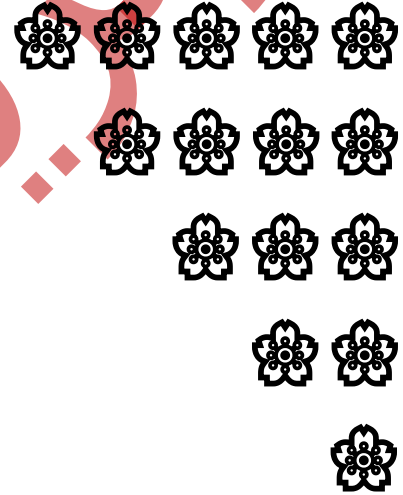


bartarinroamn



شوهر غیرتی م۔ (18) ن، [۱۰:۱۵ ۰۶، ۱۲، ۱۹]

[In reply to] شوهر غیرتی م۔ (18) ن



part_127#

#عروس_ارباب_زاده

bartarinroman

حوا با لبخند بهم خیره شد و گفت :

_ خوب چطور بود نقشه ی من داداش خیلی خوشحال شد نه ؟

با شنیدن این حرفش چشم غره ای به سمتش رفتیم و گفتیم :

_ دیوونه شدی کجا خوشحال شده بود اون وقت ؟ ارباب زاده

از شدت عصبانیت دوست داشت من و کتک بزنه تو واقعا عقل

نداری منم ساده هستم که عقلم و دادم دست تو

_ ستاره

اینبار مامان ناز گل گفت :

_ حق با ستاره هست نباید با غیرتش بازی کنید شاید نتیجه

ی عکس بده

حوا لب برچید :

_ اما ترنج گفت همیشه جواب میده این شکلی

من و مامان ناز گل همزمان به سمت ترنج برگشتیم که لبخندی

زد

_ خوب تو فیلما همیشه جواب میداد

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد آخه من عقلم رو چرا
داده بودم دست این دوتا بچه خودم مونده بودم تو این کار ،
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم
بلند شدم که حوا گفتم :

_ کجا ؟

_ بزم استراحت کنم اصلا نتونستم درست حسابی بخوابم
بعدش نکنه توقع دارید بشینم به حرفای شما گوش بدم اونم
با این نقشه هاتون ؟
پشت چشمی نازک کرد
_ مگه نقشه های ما چش هست.

با شنیدن این حرفش به خنده افتادم :

_ نقشه های شما چش نیست یه نگاه بندازید خودتون متوجه
میشید .

مامان نازگل بهم خیره شد :

_ برو عزیزم استراحت کن

_ باشه شب بخیر !

بعدش به سمت اتاق رفتم ارباب زاده با بالا تنه ی برهنه روی
تخت لم داده بود

نفس عمیقی کشیدم نمیدونم چرا خجالت میکشیدم ازش به
سمت سرویس رفتم لباسم رو عوض کردم

بعدش اومدم روی تخت دراز کشیدم که دستش دورم حلقه
شد و بعدش بوسه اش روی گردنم نشست که نفسم رو ناله
مانند بیرون فرستادم بهم خیره شد

بعدش لبه اش رو روی لبهام گذاشت ، دستش داشت
پیشروی میکرد اما من بشدت ازش خجالت میکشیدم تموم
صورتم شک نداشتم از شدت خجالت شده بود شبیه لبو این و
مطمئن بودم

_ از من خجالت میکشی ؟

با شنیدن این حرفش به چشمه اش خیره شدم و سرم رو به
نشونه ی منفی تکون دادم !



شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۱۹، ۱۲، ۷، ۱۳: ۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن]



part_128#

#عروس_ارباب_زاده

چند مدت گذشته بود احساس حالت تهوع سرگیجه داشتم اما جرئت نداشتم چیزی به ارباب زاده بگم واقعیت این بود هنوز ازش میترسیدم ، از بس عقی زده بودم رنگ صورتم شده بود شبیه گچ دیوار ، از سرویس خارج شدم به سمت سالن رفتم همشون نشسته بودند

ارباب زاده بهم صورتم خیره شد و گفت :

_ ستاره چرا صورتت این شکلی شده چت شده ؟

هول شده گفتم :

_ چیزی نیست من خوبم ارباب زاده

بلند شد اخماش رو تو هم کشید

_ زود باش پاشو باید بریم بیمارستان شهر اینطور که مشخص

حالت اصلا خوب نیست

بلند شدم خواستم چیزی بگم که سردرد بدی بهم دست داد ،

دستم رو روی سرم گذاشتم و آخی گفتم که ارباب زاده به

سمتم اومد بازوم رو گرفت و با حرص گفت :

_ چرا لج میکنی هان ؟

_ من خوبم

_ مامان پاشو بیا کمک لباس هاش رو بپوشه ببرمش

بیمارستان

_ باشه پسر

بعد اینکه به کمک مامان نازگل لباس هام رو عوض کردم
همراه ارباب زاده و حوا به سمت شهر راه افتادیم ، حوا دستم
رو داخل دستش گرفت و متعجب پرسید :

_ دستت چرا انقدر سرده ؟

